

رمان «باران تابستان» شبیهِ جوانی من است

مشکل بتوان «باران تابستان» را کتاب آخر دوراس دانست - بیماری سخت این نویسنده پیشتر نیز باعث چنین گمانی شده بود، ولی «امیلی آل» آخرین کتاب دوراس محسوب نشد و بعد باز هم کتابهای دیگری نوشت. انگیزه این مصاحبه، گرچه از چاپ بیرون آمدن کتاب اخیرش بود ولی بیرون آمدنهای دیگری را هم دربر می گرفت: بیرون آمدن از بیمارستان، از خانه. مسیر طویل کلام، یا به عبارتی «اتوبان کلام» (جمله‌ای از کتاب «حیات مجسم») این بار در مورد خودش مصداق پیدا کرده بود: چه در پشت فرمان اتومبیل و چه در تلویزیون. دوراس طی گفتگو یادآور شد که «بنویسد دوراس آدم بسیار خنده‌رومی است» بعد گفت که به رغم «صدای شکسته‌اش» شاید هنوز بشناسندش. گفتیم حتماً. و باز از نو خندید.

لیبراسیون - آیا می‌شود از حالتان و رواج شایعات یک سال اخیر حرف زد؟
مارگریت دوراس - سعی می‌کنیم.

ل - چه مدت در بیمارستان بستری بودید؟

م. د - به من گفته‌اند ۹ ماه، از اکتبر ۱۹۸۸ تا ژوئن ۱۹۸۹، ولی می‌شود گفت ده سال، یا سه ماه، یا حتی یک ساعت. نسیان، در اصل، فراموش کردن زمان است، زمان حال، تمامیت اکنون. و

این، نه ناکامی است، نه درد، و نه حتی زاری و فغان، نه رنج و نه دوست داشتن، بی جنب و جوش شده‌ایم. با این حال، هنوز هم گاهی دربارهٔ قضایایی که «شاهد» ش بودم «یان» را سؤال پیچ می‌کنم؛ مثلاً دربارهٔ مکالمات مشخصی که، به مفهوم دقیق کلمه، «شنیده بودم» و مکانهایی که «دیده بودم»، آن هم صریح و روشن، کاملاً مشخص، و فراموش نشدنی. درست کنار «یان» نشسته بودم. حالا باید دید چطور «یان» مطمئن بود که این چیزها وجود نداشته. به هر حال مطمئن بود. البته این چیزها هنوز از ذهنم محو نشده، هنوز آن آدمها را می‌بینم، صدایشان را می‌شنوم. هنوز هم به این چیزها فکر می‌کنم. نمی‌توانم بپذیرم که این چیزها اصلاً وجود نداشته. برایم مسلم است که هشت روز در اغمای کامل بوده‌ام. اطبا، ظاهراً از من قطع امید کرده بودند، «یان» هم همین‌طور؛ به استثنای یکی از پرستارها که با من طوری رفتار می‌کرده که انگار هنوز نمرده‌ام. بعد از آن هشت روز، قلب از نور طپیدن معمولی را از سر گرفته، فشار از چهار رسیده به هفت. چیز غریبی است زندگی، کسی سر در نمی‌آورد؛ هیچ‌کس.

ل - نشانهٔ حیات چه وقت آشکار شد؟

م. د - نمی‌دانم. چشم باز کردم دیدم «یان» توی اتاق بیمارستان است. ایستاده بود جلوم، و لبخند می‌زد. یادم است که احساسی نداشتم. اسم «یان» را به زبان آوردم، بی هیچ احساسی، درست مثل اینکه روز قبل هم دیده باشمش. و او، چیزی که او دریافته بود، این بود که من نگاه کرده‌ام و اسمش را بر زبان آورده‌ام - البته بی صوت. فراموش کردم که به شما بگویم، من ورم حنجره هم داشتم، صدایم را از دست داده بودم. اینکه چه وقت جان به قالب آمد، نمی‌دانم. احساسی از تولدی تازه نداشتم، ولی یادم است که «یان» را دیدم، که اسمش به زبانم آمد. نمی‌دانستم که جسمم تغییر کرده، که به نحو فجیعی تکیده شده‌ام. چهره‌ام را تا شب قبل از ترک بیمارستان هنوز ندیده بودم. رغبتی به دیدن چهره نداشتم.

ل - نوشتن را کی از سر گرفتید؟

م. د - شاید درست‌تر این باشد که بگویم در طول اغمایم هیچ وقت دست از نوشتن برنداشتم. «یان» هم این را باور دارد. نمی‌توانم باور نکنم که کتاب طی همین اغما نوشته شد، در بطن چیزی شبیه نقطه‌های سیاه، چیزی به اسم اغما. برداشت خودم این است: برای نوشتن باران تابستان بیشتر از دیگر کتابهایم مایه گذاشتم. این کتاب از وجود مایه گرفت، از این ناشناخته‌ای که در وجود من است. تعلق این کتاب به من از دیگر کتابهایم بیشتر است.

ادامهٔ کتاب را خیلی زود شروع کردم، البته نه بلافاصله بعد از ترک بیمارستان. از نظر من کتاب آماده بود، ثبت شده بر کاغذ تلقی‌اش می‌کردم، فقط مانده بود که نسخهٔ دستنویس را آماده کنم؛ تحریر نهایی، با جوهر قرمز. مطمئن بودم که تمام است: عنوان کتاب را به یاد نداشتم، ولی برایم آشکار بود که به خط قرمز نوشته شده، با خودکار قرمز. به گمانم نسخهٔ دستنویس، روزی که بیمارستان را ترک کردم، بیست و پنج صفحه بود. می‌دانستم که، برای یک کتاب، به آن بیست و

پنج صفحه نمی شد اکتفا کرد. بیشتر می بایست می نوشتیم. این مقدار از کتاب، هنگام ترک بیمارستان، آماده بود، جلو چشمم بود. مدت ها گمان می کردم که به دلیل کتاب، یا در واقع با نوشتن کتاب، دارم جلو مردنم را می گیرم. البته فکر احمقانه ای بود، به بیراهه زدن بود. شاید هم برعکس. شاید با این کار خواسته بودم کتاب را از بین ببرم، بی آنکه چنین قصدی داشته باشم.

چیزی که قوی تر یا مهم تر از همه بود کتاب نبود، محیط بیرون بود. بلافاصله بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم به این نکته پی بردم. بیرون آمدن. خارج شدن از یک در، و خود را در این سوی دیوارها یافتن. در بیرون. بیرون شدن دلیل زیستن شده بود. ضرورت، بله، درستش این است، ضرورت بیرون بودن از اتاق بیمارستان. محبوسانی که از بند می گریزند و باز گرفتار می شوند. . . و نیز کسانی که به فکر فرار هم نمی افتند. . . تصورش هم حتی دهشتناک است. دوری از جنگل و درخت، از هوا، از شب، از روز، از معبرها و از گلها و دریا، از کودکان، از کوچه ها، از آدمها، از تمام غریبه ها. زندان چیز غریبی است، وحشتناک است.

بعد هم اینکه مشغله ام کتاب بود و پرسه زدن. نوشتن کتاب تمام شد، ولی پرسه زدن هنوز ادامه دارد. راستی، فراموش کردم به شما بگویم، به جز پسر و دوستش کسی را نمی بینم، فقط همین دو تا. پرسه اما می زنم، هنوز ادامه دارد. هم شب، هم روز. روز که می شود، در آفتاب ماه ژوئن، می آیم بیرون. بعد، خورشید هم که غروب می کند باز می آیم بیرون، در مه، در ابر، در باران، و تردد اتومبیل های بیشمار، هزار هزار اتومبیل. شبها تُند می رانم. گاهی از ویتری^۲ دور می شویم. ویتری ترس به جان آدم می اندازد، مخصوصاً در اطراف پورت الانگله. با این حال، می رانم، تُند می رانم، به جاهای دور می روم. «یان» که می راند، عقربه به ۱۶۰ که می رسد، دیگر حرف نمی زنیم. تا ۱۴۰ بد نیست، هنوز می شود صحبت کرد، بعدش اما نه.

این روزها، خوب گوش کنید آقایان، صاحب یک پژو ۴۰۵ شده ام. بعله! نود هزار فرانک. پاریس و اطراف را دونفری زیر پا می گذاریم. لابد می گویند که دوراس مبالغه می کند؛ ولی نه، مبالغه نمی کنم، پژو ۴۰۵ واقعاً قیمتش نود هزار فرانک است. می دانم چه فکر می کنید: پولی را که از راه کتابهایش به دست آورده این طوری خرج می کند. تازه، دو تا کُت هم از ایوسن لوران خرید؛ چه سلیقه ای. یک اجاق برقی هم برای خانه اش تهیه کرده. به وینون هم می رود، به رستوران مجلل خیابان مارئف. بله. . . همین طور است، بله. . .

راستش، جایی نمی روم. فقط گشت می زنم، می رانم. شبها اغلب به منطقه اورلی می رویم. منطقه ورسای و ویتری - سور - سن را به جاهای دیگر ترجیح می دهیم. باغ ورسای را خیلی خوب می شناسم، پتی تریائُن، چشمه ها، شیرینی فروشیها، معبرهایی با سپیدارهای بلند، راههایی پوشیده از چنار، و تمام جاده های منتهی به ورسای. به استثنای قصر. سوای این

پرسه‌زدنها، جایی نمی‌روم. در این شش ماه حتی به دیدن یک گالری نقاشی نرفته‌ام، به هیچ موزه‌ای نرفته‌ام. ولی مرتب به دکۀ LTC در سن - کلود سر می‌زنم، آن هم از جاده‌هایی که دیگر مسیر همیشه‌اند. و پتری هم جای خود دارد. گمان نمی‌کنم کسی تا به حال توانسته باشد و پتری را بشناسد. شما هم در فکر رفتن به آنجا نباشید، سرگردان می‌شوید. و پتری شبیه چین است؛ چین به اضافه مدرسه بیز - پاسکال. بد نیست اگر در ازدحام و پتری سری به این مدرسه بزنید. در کنار شلوغی و ازدحام شهر، حوضچه‌های رود سن را هم می‌بینید و همین‌طور مرغان دریایی پورت‌الانگله را. انبار آقای «ژرم لیندون»^۲ هم آنجاست، در پورت‌الانگله، و پُر از کتاب کهنه‌های ژب - گری به، سیمنون، بکت، دوراس، ساروت. . . یک شب هم گذرمان به جلو سفارت رومانی افتاد؛ روی در دولنگه‌ای سفارت، که بزرگ بود و به سبک لویی پانزده، انگِ قوم‌زنگی دیدیم که زیر نور چراغهای قوی ماشین قدیمی که در آن حدود توقف کرده بود می‌درخشید. در اطراف، در سایه‌روشنی چشم‌نواز، در کوچه‌های همجوار، همه‌جا پلیس مستقر شده بود.

وقتی نوشتن را از سر گرفتم به هیچ‌وجه نمی‌توانستم خودم را قانع کنم و از خانه بیرون بروم، چه شب، چه روز. وقتی کار هرروزه آدم نوشتن باشد، آن هم آدمی که تازه از بیمارستان، یا در واقع زندان، بیرون آمده باشد، دیگر از این بیرون‌رفتنها نمی‌شود تن زد. نیروی بیرون قابل تخمین نیست، همان نیرویی که در باد، در هوا یا در فضای منطقه شارتر هست و در قالب اشک سر باز می‌کند، یا در پاریس حتی، در هر فصلی، در هر ساعتی و هر نوری. پاریس معجزه‌گر، با رودی در دل شهر که سرچشمه‌اش تونفلور است و برای ما خیزابه و کتاب و مرغ دریایی به ارمغان می‌آورد، و نیز کتاب ایللی را، دختر قربانی شده بندر نیوپورت را - این موجودی که بی‌شک بر زندگی من نقر شده است. پاریس، لوور هم دارد. لووری که از یاد رفته است، گرچه به ظاهر مثل همیشه حضور دارد، تنها، و محصور در قلمرو شگفتش با هر می در وسط که از آن پاسداری می‌کند.

این روزها، در این فصل سرد، چیزی شبیه شبنم روی هرم نشسته است، شبیه شوره برج‌مانده از اشک، و چقدر قشنگ. حرکت هم می‌کند، بر سطح شیشه‌ها و به اطراف شیشه‌ها جاری می‌شود، و لوور بازتاب یافته بر شیشه‌ها، در مصاف طبیعت قرار گرفته است، در معرض تغییر آب و هوا و خطرات احتمالی. در تابستان گاهی از آن پایین، از زیرزمین، صدای پارس سگها شنیده می‌شود، سگها حصارهای قدیمی را می‌شناسند، راهها و «نهانگاههای» نخستین شاهان فرانسه در جریان تهاجمات را بلدند. «آش» هم دیدنی است، مخصوصاً وقتی شهر خلوت باشد و پرتو نوری از بناهای دیگر نتابد. به موجودی خیالی می‌ماند. جالب است که هیچ شباهتی به برج ایفل و پیرامید و نتردام ندارد. اطرافش جز بزرگراههای تودرتو چیزی نیست. ورود و خروج به این بنای سر به فلک کشیده فقط از همین بزرگراهها میسر است که اتومبیلها با سرعت ۲۰۰ کیلومتر در ساعت در آن تردد دارند. حالا چرا این‌طور ساخته‌اند، من نمی‌دانم. این از نظر من، تنها بنای مذهبی در فرانسه و حتی در جهان است. این حجم سفید میان‌تهی و خوش ساخت، بارگاه

بایر الهی است. سالهاست در نظر دارم که کتابی دربارهٔ پاریس بنویسم، با نقل رویدادهایی «در جوار» موضوع اصلی. به عنوان مثال، در زیر عکسی از ساختمان ادارهٔ رادیو، شرحی ذکر کنم از غذای ایریش استو (Irish Stew) که غذایی است ایرلندی و با سرکه و ملاس تهیه می‌شود.

ل - غیر از گشت‌وگذار، کار دیگری نمی‌کنید؟

م. د - کار روزمره‌ام نوشتن است. گویا برخی بر این گمانند که من در نوشتن از عرفی زبان عدول می‌کنم.

ل - بله، بعضی بر این نظرند.

م. د - بین زبان شفاهی و زبان مکتوب، من هیچ‌وقت تفاوتی قائل نبوده‌ام. البته در نوشته‌هایم یک جابجایی زبانی وجود دارد، ولی نادرست نیست. در تابستان ۸۱، نوعی بی‌درنگی در نوشتن احساس می‌شود. این قضیه در رمان عاشق کمتر محسوس است. منظور، زبانی است بی‌درنگ، و می‌دانیم که خطیر هم هست و حتی حرفه‌ایها را، که عبارت باشند از هشتاد درصد رمان‌نویسان معاصر، می‌رماند؛ از ژب - گری به گرفته تا سلرز. ولی این آدمها خودشان هم خوب می‌دانند که کسی نوشته‌هاشان را نمی‌خواند.

بعید می‌دانم که یکباره بتوان همهٔ کارها را انجام داد. وقوف به آنچه در حال نوشته شدن است و همچنین ترجمان احساس ناشی از این وقوف در قالب زبانی فراخور، امری کاملاً مشخص است. نمی‌توان به طور همزمان چنین احساسی را هم مهار کرد و هم جلوِ بروزش را گرفت. من نمی‌توانم. حتی اغلب برعکس عمل می‌کنم؛ هر چه بیشتر می‌روم، متقاعدتر می‌شوم، باورم به این بی‌درنگی بیشتر می‌شود، به این نحوهٔ نوشتن، یا به عبارتی به این شیوهٔ نامآلوف. این آدمهای خوش‌برخورد و آداب‌دان در عرصهٔ ادب فرانسه، اینهایی که در حرف زدن هم زبان فخیم و شسته و رفته‌ای دارند، و در محلهٔ پاسی - نوئی ساکنند و کافهٔ دو میگو پاتوقشان است، کتابهاشان را اصلاً نمی‌شود خواند. اینها به این قصد می‌نویسند که کتابشان در آکادمی فرانسه پذیرفته شود، و نه جای دیگر. اینها، و خوانندگانشان، محبوس در بخشهای محدود جامعه‌اند، در لایه‌هایی از اجتماع. و چه بخیل. ناتورالیسم سلین مآبانه دیگر دوره‌اش بسر آمده، بسر آمده بود. دورهٔ پروستهای بدلی هم همین‌طور، تمام شده. بدرود ای تمامی مادلن‌ها، رینالدی و هم‌سلکان. . . وقت‌تان را تلف نکنید، روزگارتان سپری شد. آی که حرف زدن دربارهٔ اینها چقدر کسلم می‌کند؛ به زحمتش نمی‌ارزد. بهتر است از چیز دیگری حرف بزنیم.

ل - از کتابتان بگویید.

م. د - ماجرای باران تابستان شبیه جوانی من است. این لذت جنون‌آسا، لذت نوشتن، که کمی سرکش هم هست، زندگی خصوصی من است. نفی ادب ظاهری، کاری به سن و سال ندارد.

ل - پی گیری فعل و انفعالات سیاسی آیا جزو کار روزمره تان است؟

م. د - شما خودتان آیا کسی را می شناسید که شورش رومانی را در این هشت روزه «لمس» نکرده باشد؟ هنوز یادم است که روزی، روزهای اول شورش، «یان» برایم روزنامه لوموند آورده بود، گذاشت روی میز کوچک کنار تختم که بخوانم. از تابستان ۱۹۸۸ به بعد روزنامه نخوانده بودم. از آن شب به بعد روزنامه خوانی را از سر گرفتم. لوموند می خواندم، گاهی هم «یان» روزنامه لیبراسیون را برایم می آورد. دیشب مقاله سرژ ژولی را درباره «شورای جبهه صلح در رومانی» می خواندم. ظاهراً وحشیگری روز بروز کمتر می شود.

ل - از چه چیز نگرانید؟

م. د - از هیتلر. کماکان از همین نگرانم، از چیز پلیدی که تجسمش موجودی به اسم هیتلر بود. من از آلمان نگرانم، از نسل جوان آلمان، از جوانانی که کسی حقیقت میهن واقعیشان را برایشان نگفته، آنها از عملکرد قانون مستبدانه قدرت سیاسی هیتلری و همچنین از اردوگاهها، از کشتار، از قلع و قمع، از استفاده تجارب پزشکی جهت شکنجه بی خبرند، از خفه کردن شش میلیون یهودی با گاز، از قتل عام، از تشکیلات خادمین مرگ در اردوگاههای اسراء از زنان متخصص خفه کردن نوزادان یهودی در بازداشتگاهها بی خبرند. به کشتن دادن میلیونها سرباز آلمانی به قصد ممانعت از سرنگونی رژیم منحوس آلمان، رژیم منحوس H - نامی که دیگر نه نوشتنش سزا است و نه بر زبان آوردنش - و بازتاب کج و معوجی چون گولاگ روسی، استالین، و تمام مبتلایان به عارضه استالینسم نظیر سیدا، مارشه، برژنف، چائوشسکو و دیگران. . .

ل - نگرانی همچنان برجاست؟

م. د - بله، نگرانی فی نفسه هست. نگرانی از لوپن مفلوک، و به طور کلی نگرانی از جناح راست که، به گمان من، جرأت ابراز عقیده ندارد، و به دلیل کم جرأتی، توجه کرده اید که، الکن حرف می زند: «ما، آدمهای راست. . .». دست راستها چیزی برای گفتن ندارند، برنامه شان این است که چوب لای چرخ میتران بگذارند. وقتی میتران می گوید: «باید یک کامیون گسیل داشت»، جناح راست می گوید «نه، دو تا». میتران در واقع هر دو جناح - هم راست و هم چپ - را هدایت می کند. گاهی فکر می کنم که اگر قرار باشد روزی لوپن «عزل» شود، این کار به دست یک جوان آلمانی صورت می گیرد که بالاخره توانسته است حقیقت را درباره گذشته وطنش درک کند.

نگرانی بر تمام زندگی سایه انداخته است. از گورباچف هم نگرانم، بله، از این آدم ضعیف هم نگرانم. گاهی او را یک آقای کلاین روسی در نظر مجسم می کنم، یا یک ورزشکار سیاسی.

گورباچف چهره ثابتی ندارد. وقتی در مجلس ملی حرف می زند، نمی شود تشخیص داد که این همان آدمی است که به بوش لبخند می زند. خوشبختانه دیگر رفتنی است، خودش هم می داند.

درایت این را دارد که بفهمد نبرد دیگر بی ثمر است و این بار دیگر مردم قویترند. گورباچف این قضیه را از ۱۹۸۰ به بعد فهمید، از وقتی که لیز و السبا به میدان آمد، او فهمید که راه باز است. . .

کارش تمام است. گورباچف زودتر از همه پی بُرد که اتحاد جماهیر شوروی جای زیادی را در خاک اروپا - آسیا اشغال کرده است، بخشی از اروپا و آسیای مرکزی تا اقیانوس آرام را. یالتا مثل سرطان چنگ انداخته بود به اروپا. گورباچف به خوبی دریافته بود که کوشش برای سرپا نگه داشتن این سرزمین قبل از تاریخ، که دیگر نفس در آن نمی توان کشید، امر بیهوده ای است. بعد هم انترناسیونال عظیم آزادی، کاری کرد کارستان. گورباچف هم تسلی یافت. ده سالی طول کشید تا افکار والسا در سراسر اروپا نضج بگیرد. او اولین آدمی بود که بر نگرانی از روسیه غلبه کرد.

ل - گفته هایتان تسکین دهنده نگرانی است.

سی چه

می داند، شاید جنک دیگری سررری باشد، شاید همیشه باید جنگی باشد. ما همگی از وقتی که متولد شده ایم همیشه جنگ بوده یا اگر نبوده در شرف وقوع بوده. این باور را ما از زمان کودکی با خود داریم. اگر ایران و روسیه درگیر جنگ شوند، عواقب بدی در پی خواهد داشت، و می دانیم که بدی باید ظاهر شود، در جایی تثبیت یابد. هیچ بعید نیست که با این جنگ - به طور اخص با این جنگ که هر دو طرف با سلاح روسی می جنگند - گورباچف تصمیم بگیرد که از فروش تسلیحات به سوریه بکاهد.

۲۳۸

ل - شما تصاویر محاکمه چائوشسکو را در تلویزیون دیدید؟

م. د - من تمام آنچه را که سر زبانها بود، تا روز قبل از محاکمه چائوشسکو، در بست باور می کردم، ولی بعد اعتقاد من سلب شد. حکومت جدید به رغم دلیل و برهانش از نظر من ماهیتی ماجراجویانه دارد. راجع به محاکمه هم حرف نزنیم بهتر است، در مورد حکم دادگاه هم همین طور. جنایت بود. چائوشسکو، این موجود منفور، در لحظه مرگ، به دلیل نوع مرگی که برایش تعیین کرده بودند، بدل به آدمی شد مثل دیگران، مثل همه. نحوه مرگ، جنایت بود. تا آخرین لحظه گمان نمی کرد بکشندش. می دانست که محکوم به مرگ می شود، ولی حدس می زد که به او مهلت می دهند و بعدها شاید بکشندش. به هر حال، نیرنگ را با مرگ سرپوش گذاشتند؛ مرگ هدف قرار گرفت، و چائوشسکو ایفاگر نقش مرگ شد، در فاصله ای نه چندان دور از همسرش، در خاک غلتید. حتی در تصورم هم نمی گنجد که کسی این حق را به خود بدهد و، طوری که انگار حکم الهی باشد، با چنین قساوتی خون آدم را بریزد، حتی اگر چائوشسکو باشد. کسی هم حق ندارد واقعه جنایت آمیزی از این نوع را وارونه جلوه دهد. مجازات مرگ که بیشتر لافو شده بود، از نو به مورد اجرا گذاشته شد. اینکه گفته شود فرصت کافی نداشته اند تا مواقع را به اطلاع شهروندان بخارست برسانند، حرف مفتی است، درست شبیه همان دروغهایی است که آدم مجهول الهویه ای از پشت تلویزیون به زبان آورد «چائوشسکوی منفور چنان زیر گنجا، گله لها قرار گرفت که فرصت برای فکر کردن پیدا نکرده». حال آنکه همه دیدیم فقط پشت

گوش چالوشسکو خونی بود، لکه‌ای خون به اندازه نصف کف دست.
به رغم این همه، زنده‌باد رومانی، کشوری که مثل میهنم فرانسه دوستش دارم.

ل - «مثل میهنم فرانسه؟»

م. د - فراموش کردم که از مسافرت‌های خیالی جلوی تلویزیون برایتان بگویم. یکی از سفرها، ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ بود، و بانی‌اش ژان - پل گود. مرحبا جناب گود، ممنونیم. زمانی قصد داشتم کتابی در این خصوص بنویسم، در وصف جشن ۱۴ ژوئیه. جشن پرشکوهی است. امسال خیابان شانزله‌لیزه یکپارچه سرور بود. تمام نژادها از تمام کشورها حضور داشتند، از انگلستان گرفته تا جزایر اقیانوس آرام. کار گود عظیم بود، عظمت موسیقی را داشت، و کاملاً شبیه اپرا؛ منتها هیچ‌کس قادر نبود - خوشبختانه - این مجموعه را هدایت یا کنترل کند. هلله و نشاط هیجان برمی‌انگیخت، هوش‌ریا بود، فضای شگفتی که در خیال نمی‌گنجید. جشن با طنین هزارها طبل شروع شد، طنینی که از دوردست می‌آمد، از جایی نامرئی، از آن سوی دریاها. و بعد نزدیک و نزدیکتر می‌شد، و همچنان نامرئی. و بعد یکباره مرئی شد، روبروی ما، درست جلوی چشمان بود. آن توده سیاه وقتی پای‌کوبان به محوطه برج پیروزی رسید، هلله و تحسین‌آمهایی که به تماشا آمده بودند به اوج رسید. طنین و غوغایی از عظمت. عظمت همین بود، کمال یکنوا شده عظمت همین بود. در این لحظه ناگهان غریو و غوغای موسیقی بلند شد، رعد آسا، و بعد ملایم و همراه با هلله و شادی. چنین وجد و سروری را هیچ وقت در عمرم در هیچ جا ندیده بودم. در کنار ما، از چین‌گریخته‌ها هم بودند، که حالا فرزندانمان به حساب می‌آیند.

ل - چرا نمی‌خواهید درباره کتاب حرف بزنید؟

م. د - کتاب هم همین است. حرف زدن درباره این چیزها، مثل کتاب نوشتن است.

مصاحبه از: ماریان آلفان



۱ - «یان آندره‌آ»، یار جوان مارگریت دوراس.

۲ - «ویتری» محل وقوع ماجراهای رمان.

۳ - مدیر انتشارات «می‌نوی».